

« اگر پهلوانرا نمائی بمن
 « ترا بی نیازی دهم در جهان
 « و رایندونکه این رازداری زمن
 « سرت را نخواهد همی تن بجای
 « نبینی که موبد بخسرو چه گفت
 « سخن گفت نا گفته چون گوهر است
 « چو از بند و پیوند یابد رها
 « چنین داد پاسخ هجیرش که « شاه
 « نبرد کسی جوید اندر جهان
 « بزخم سرگرز سندان شکن
 « کسی را که رستم بود هم نبرد
 « تنش زور دارد بصد زورمند
 « چو او خشم گیرد بروز نبرد
 « بدو گفت سهراب « از آزادگان
 « کجا چون تو اش خواند با ید پسر
 « تو مردان جنگی کجا دیده
 « که چندین ز رستم سخن بر زبان
 « درخشیدن ماه چندان بود
 « از آتش ترا بیم چندان بود
 « چو دریای سبز اندر آید ز جای
 « سر تیرگی اندر آید بخواب
 « بدل گفت نا کار دیده هجیر
 « بگویم بدین ترک با زور دست
 « بدین زور و این کتف و این یال اوی
 « ز ایران نباشد کسی کینه خواه
 « چنین گفت موبد که مردن بنام
 « اگر من شوم کشته بر دست اوی
 « چو من هست گودرز را سال خورد
 « پس از مرگ من مهر بانی کنند
 سرافراز باشی بهر انجمن
 گشاده کنم گنجهای نهان
 گشاده بمن بر پیوشی سخن
 میانجی کن اکنون بدین هر دورای
 بدانکه که بگشاد راز از نهفت؟
 کجا نابسوده بسنگ اندر است
 چو رخشنده مهری بود بی بها
 چو سیر آید از مهر و از تاج و گاه
 که او زنده پیل اندر آرد ز جان
 بر آرد دمار از دو صد انجمن
 سرش ز آسمان اندر آید بگرد
 سرش برتر است از درخت بلند
 بچنگش چه شیر و چه پیل و چه مرد
 سیه بخت گودرز گشواد کان
 بدین زور و این دانش و این هنر
 که بانگ بی اسب نشنیده؟
 برانی ستائی و را هر زمان
 که خورشید تابنده پنهان بود
 که دریا با آرام جنبان بود
 ندارد دم آتش تیز پای
 چو تیغ تپش بر کشد آفتاب
 که « گرم نشان گوشیر گیر
 چنین یال و این خسروانی نشست
 شود کشته رستم بچنگال اوی
 بگیرد سر تخت کاوس شاه
 به از زنده دشمن برو شاد کام
 نگردد سیه روز و خون آبجوی
 دگر پور هفتاد و شش شیر مرد
 ز دشمن بکین جانسانی کنند

« جو گودرز و هفتاد یوز گزین
 بماند بایران تن من مباد
 » که گر باشد اندر چمن بیخ سرو
 بسهراب گفت « این چه آشفتنست؟
 » چرا باید این کینه آراستن
 « که آگاهی آن نباشد برم؟
 » همی یملتن را نخواهی شکست
 جو بشنید گفتارهای درشت
 نهان کرد از او روی و چیزی نگفت
 بسی کرد اندیشه‌های دراز
 به بست از پی کینه آنگه کمر
 برون آمد و رای ناورد کرد
 بگردار گوران ز چنگال شیر
 وزان پس خروشید سهراب کرد
 چنین گفت « کای شاه آزاد مرد
 » چرا کرده نام کاوس کی
 « گرا این نیزه در مشت پیچان کنم
 » که داری از ایرانیان نیز چنگ
 بگفت و همی بود جوشان بسی
 از آن پس بجنید از جای خویش
 خم آورد پشت و سنان سنیخ
 سر آورده يك بهره آمد ز پای
 غمین گشت کاوس و آواز داد
 « یکی نزد رستم برید آگهی
 ز خیمه نگه کرد رستم بدشت
 بز دست و پوشید بر بیان
 چو سهراب را دید و آن یال و شاخ
 بدو گفت « از ایلهز بیکسوشویم
 بجنید سهراب پر خاشاخر

گفتگوی رستم و
 سهراب

بگفت او برستم « برو تا رویم
 « از ایران و توران نخواهیم کس
 « بآورد که مر ترا جای نیست
 « بیالا باندی و با کتف و یال
 نگه کرد رستم بدان سر فراز
 بدو گفت « نرم ای جوان مرد نرم
 « به پیری بسی دیدم آورد گاه
 « تبه شد بسی دیو بر دست من
 « مرا دید در جنگ دریا و کوه
 « چکردم ستاره گوی منست
 « همی رحمت آرد بتو بر دلم
 « نمائی بتو کان بدین یال و سفت
 چو آمد ز رستم چنین گفتگوی
 بدو گفت « کز تو پیروم سخن
 « یکایک نزادت مرا یاد دار
 « من ابدون گمانم که تورستمی
 چنین داد پاسخ که « رستم نیم
 « که او پهلو است و من کهترم
 ز امید سهراب شد نا امید
 یکی تنگ میدان فرو ساختند
 نماند ایج بر نیزه بند و سنان
 بشمشیر هندی بر آویختند
 بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز
 لرفتند از آن پس عمود گران
 ز نیرو عمود اندر آمد بخم
 ز اسبان فرو ریخت بر گستوان
 فرو ماند اسب دلاور ز کار
 تن از خوی بر آب و دهان پر ز خاک
 يك از دیگر استاد آنگاه دور

بیکجای هردو دو مرد گویم
 چو من باشم و تو بآورد بس
 ترا خود يك مشت من پای نیست
 ستم یافت یالت ز بسیار سال «
 بدان سفت و چنگ و ر کبب دراز
 زمین سرد و خشک و هوای نرم و گرم
 بسی بر زمین بست کردم سپاه
 ندیدم بدانسو که بودم شکن
 که با نامداران توران گروه
 بردی جهان زیر پای منست
 نخواهم که جانت ز تن بگسلم
 بایران ندانم ترا نیز جفت «
 بجنید سهراب را دل بدوی
 همه راستی باید افکند بن
 ز گفتار خوبت مرا شاد دار
 که از تخمه نامور نیرمی «
 هم از تخمه سام نیرم نیم
 نه با تخت و گاهم نه با افرم «
 برو تیره شد روی روز سپید
 بکوتاه نیزه همی باختند
 بچپ باز بردند هردو عنان
 همی ز آهن آتش فروریختند
 چه زخمی که پیدا کند رستخیز
 همی کوفتند آن برین این بران
 چمان باد پایان و گردان دزم
 زره یاره شد بر میان گوان
 یکی را بند دست و بازوش یار
 زبان گشته از تشنگی چاک چاک
 بر از درد باب و پر ازرنج پور

جنگ اول رستم و
 سهراب

جهانا شكفتی ز کردار تست
 از این دو یکی را نجنبید مهر
 همه بیچه را باز داند ستور
 نداند همی مردم از رنج و آرز
 بدل گفت رستم که هرگز نهنگ
 « مرا خوار شد جنگ دیو سید
 چو آسوده شد بازوی هر دو مرد
 بزه بر نهادند هر دو کمان
 زره بود و خفتان و بیر بیان
 غمین شد دل هر دو از یکدیگر
 تهمتن اگر دست بردی بسنگ
 بزور از زمین کوه برداشتی
 کمر بند سهراب را چاره کرد
 میان جوانرا نبد آگهی
 دو شیر او زن از جنگ سیر آمدند
 دگر باره سهراب گرز گران
 بزد گرز و آورد کتفش بدرد
 بخندید سهراب و گمت « ای سوار
 « مرا رحمت آید بتو بر زدل
 به پستی رسید این از آن ازین
 که از یکدیگر روی بر گاشتند
 بدو گفت رستم که « شد تیره روز
 « بدین دشت هم دارو هم منبر است
 برفتند و روی هوا تیره گشت
 شب تیره آمد سوی لشکرش
 بهومان چنین گفت « کامروز هور
 « چو فردا به پیش است روز بزرگ
 « کنون خوان و می باید آراستن
 وزان روی رستم سپهرا بدید

شکسته هم از تو هم از تو درست
 خرد دور بد مهر نمود چهر
 چه ماهی بدریا چه در دشت گور
 یکی دشمنی را ز فرزند باز
 ندیدم که آید بدینسان بچنگ
 ز مردی شد امروز دل تا امید
 ز آزار جنگ و ز تنگ و نبرد
 یکی سالخورده دگر نوجوان
 ز تیر و ز پیکان نیامد زیان
 بگرفتند هر دو دوال کمر
 بکندی سیه سنگ را روز جنگ
 گران سنگ را موم پنداشتی
 که از زین بجنباند اندر نبرد
 بماند از هنر دست رستم تهی
 تبه گشته و خسته دیر آمدند
 ز زین بر کشید و بیفشرد ران
 به پیچید و درد از دلیری بخورد
 بزخم دلیران نه پایدار
 که از خونت آغشته گشته است گل
 چنان تنگ شد بر دلیران زمین
 دل و جان باندیشه بگذاشتند
 چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
 که روشن جهان زیر تیغ اندر است
 ز سهراب گردون همی خیره گشت
 میان سوده از جنگ و آهن برش
 بر آمد جهان کرد بر جنگ و شور
 بدید آید آنکس که باشد سترگ
 بیاید همی غم ز دل کاستن
 سخن راند با کیو گفت و شنید

چگونه بجنک اندر آورد پای
 « کز آنگونه هرگز ندیدیم نیو
 بجز پیلتن پایه او نداشت
 بزیر اندرون بود اسبش چمان »
 بر شاه کاوس بنهاد روی
 بر خویش نزدیک جایش گزید
 ز بالا و برزش همی کرد یاد
 بدین شیر مردی و کردی ندید
 تنش را زمین بر تقابد همی
 بکشتی همی بایدم چاره کرد
 ببینیم تا رای یزدان بچییست
 هم او آفریننده هور و ماه »
 تن بد سگالت کند چاک چاک
 بمانم فراوان سر اندر زمین
 برین ترک بدخواه کم کرده راه
 بر آرد بخورشید نام ترا »
 بر آید همه کامة نیکخواه »
 پر اندیشه جان و دلش کینه جوی
 که امروز چون گشت بر پهلوان
 پس آنکه ز اندیشه دلرا بست
 که « بیدار دل باش و تندی مکن
 روم پیش آن ترک ناورد خواه
 همان تخت و زرینه کفش مرا
 توزاری مساز و نرندی مکن
 ازیدر بنزدیک دستان شوید
 چنین راند ایزد قضا بر سرم
 مشو جاودان بهر جانم نرنند
 ز گردون مرا خود بهانه نماید
 تبه شد ز چنگم بهنگام جنک

که امروز سهراب جنک آزمای
 چنین گفت با رستم کرد کیو
 « ز گردان کسی مایه او نداشت
 « ز هر سو همی شد دندان و دمان
 غمین گشت رستم ز گفتار اوی
 چو کاوس کی پهلوانرا بدید
 ز سهراب رستم زبان بر گشاد
 که « کس در جهان کود کی نارسید
 « بیالا ستاره بسابد همی
 « چو فردا بیاید بدشت تبرد
 « بکوشم ندانم که فیروز کیست
 « کز ویست پیروزی و دستگاه
 بدو گفت کاوس « یزدان یاک
 « من امشب پیش جهان آفرین
 « بدان تا ترا بر دهد دستگاه
 « کند تازه یزمرده کام ترا
 بدو گفت رستم که « بافر شاه
 بلشکر که خویش بنهاد روی
 زواره بیامد خلیده روان
 ازو خوردنی خواست رستم نخست
 چنین راند پیش برادر سخن
 « بشبگیر من چون باورد گاه
 « بیاور سیاه و درفش مرا
 « و گر خودد گر گونه کرد سخن
 « یکایک سوی زاباستان شوید
 « تو خورسند گردان دل مادرم
 « بگویش که تو دل بن درمبند
 « کس اندر جهان جاودانه نماید
 « بسی دیو و شیرو یلنک و نهنک

« بسی بارهودز که کردیم پست
 « درمرگرا آن بکوبد که پای
 « اگر سال گردد فزون از هزار
 ز شب نیمه گفت سهراب بود
 جو خورشید رخشان بگسترده پر
 تهنن پیوشید بیر بیان
 بیامد بدان دشت آورد گاه
 وزانروی سهراب با انجمن
 بهوغان چنین گفت « کان شیر مرد
 « ز بالای من نیست بالاش کم
 « برو کتف بالش بماتند من
 « ز پای و رکیش همی مهر من
 « نشانهای مادر بیابم همی
 « گمانی برم من که اورستم است
 « نباید که من با پدر جنگجوی
 جهانجوی سهراب دل پر زرم
 بشبگیر چون بر دمید آفتاب
 پیوشید سهراب خفتان رزم
 بیامد خروشان بدان دشت جنگ
 ز رستم بیرسید خندان دو لب
 که « شب چون بدی روز چون خاستی؟
 « ز کف بکن این تیروشمشیر کین
 « نشینیم هر دو پیاده بهم
 « بییش جهاندار بیمان کنیم
 « همان تا کسی دیگر آید برزم
 « دل من همی بر تو مهر آورد
 « همانا که داری ز گردان نژاد
 « ز نام تو کردم همی جستجوی
 « ز من نام پنهان نبایدت کرد

گفتگوی سهراب
با رستم

« مگر پور دستان سام یلی
 بدو گفتارستم که « ای نامجوی
 » ز کشتی گرفتن سخن بود دوش
 « نه من کود کم گرتوهستی جوان
 ز اسبان جنگی فرود آمدند
 چوشیران بکشتی در آویختند
 بزد دست سهراب چون پیل مست
 کمر بند رستم گرفت و کشید
 برستم در آویخت چون پیل مست
 یکی نعره برزد پرازخشم و کین
 نشست از بر سینه پیلتن
 یکی خنجر آبگون بر کشید
 نگه کرد رستم باواز گفت
 « دگر گونه تر باشد آئین ما
 » کسی کو بکشتی نبرد آورد
 « نخستین که پشتش نهاد بر زمین
 » اگر بار دیگرش زیر آورد
 « روا باشد ار سر کند زو جدا
 دلیر جوان سر بگفتار پیر
 یکی از دلیری دوم از زمان
 رها کرد از دست و آمد بدشت
 همی دیر شد باز هومان جو کرد
 بهومان بگفت آن کجارتنه بود
 بدو گفت هومان « دریغ ای جوان
 » هزیری که آورده بودی بدام
 « یکی داستان زد بدین شهر بار
 بهومان چنین گفت سهراب کرد
 « که فردا بیاید بر من بچنگ
 چورستم زچنگ وی آزاد گشت

جنگ دوم رستم
 و سهراب

گزین نامور رستم زابلی ؟
 نکردیم هرگز چنین گفتگوی
 نگیرم فریب تو زین در مکوش
 بکشتی کمر بسته دارم میان
 هشیوار با کبر و خود آمدند
 ز تنها خوی و خون همیر یختند
 چو شیر دمنده زجا در بجست
 ز بس زور کفتی زمین بردرید
 بر آوردش از جای و بنهاد پست
 بزد رستم شیر را بر زمین
 پر از خالک چنگال و روی و دهن
 همیخواست از تن سرشرا برید
 که « این راز باید گشاد از نهفت
 جز این باشد آرایش دین ما
 سر مهتری زیر گرد آورد
 نبرد سرش گرچه باشد بکین
 بافکنندش نام شیر آورد
 بدینگونه بر باشد آئین ما
 بداد و نبود آنسخن جا بگیر
 سوم از جوانمردیش بیگمان
 بدشتی که بر پیشش آهو گذشت
 بیامد بیرسید از او از نبرد
 سخن هرچه رستم بدو گفته بود
 بسیری رسیدی همانا ز جان
 رها کردی از دست و شد کار خام
 که دشمن مدارا چرخرد است خوار
 که « اندیشه از دل بیاید سترد
 بینی بگردنش بر پالهنک
 بسان یکی کوه پولاد گشت

خرامان بشد سوی آب روان
 بززم بنالید بر بینباز
 شنبلم که رستم ز آغاز کار
 که گرسنگ را او بسر بردندی
 از آن زور پیوسته رنجور بود
 بنالید بر کردگار جهان
 که لختی ز زورش ستاندهمی
 بدانسان که از یاک یزدان بخواست
 جو باز آنچنان کار پیش آمدش
 یزدان بنالید « کای کردگار
 » همان روز خواهم کز آغاز کار
 بدو باز داد آنچنان کش بخواست
 وز آن آبخور شد بجای نبرد
 همی تاخت سهراب چون پیل مست
 گرازان و چون شیر نعره زنان
 بر آنگونه رستم جو او را بدید
 دگر باره اسبان پیستند سخت
 بکشتی گرفتن نهادند سر
 سپهدار سهراب آنروز دست
 غمین گشت رستم بیازید چنگ
 خم آورد پشت دلاور جوان
 زدش بر زمین بر بگردار شیر
 سبک تیغ تیز از میان بر کشید
 به بیچیداز آن پس یکی آه کرد
 بدو گفت « کین بر من از من رسید
 » بیازی بگویند همسال من
 « نشان داد مادر مرا از پدر
 » همی جستمش تا بینمش روی
 « درینا که رنجم نیامد بسر
 جو جان رفته کو باز یابد روان
 نیایش همیکرد بر چاره ساز
 چنان یافت نیرو زیورده کار
 همی هر دو یابش بدو در شدی
 دل او از آن آرزو دور بود
 بزاری همی آرزو کرد آن
 که رفتن بره بر تواند همی
 ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
 دل از بیم سهراب ریش آمدش
 بدین کار این بنده را پاس دار
 مرا دادی ای یاک پرورد گاره
 میفزود در تن هر آنچش بکاست
 پر اندیشه بودش دل و روی زرد
 کمندی بیازو کمانی بست
 سمندش جهان و جهان را کنان
 عجب ماند در وی همی بنگرید
 بسر بر همیگشت بدخواه بخت
 گرفتند هر دو دوال حکمر
 تو گفتمی که چرخ باندش بیست
 گرفت آن سر ویال جنگی یلنگ
 زمانه سر آمد نبودش توان
 بدانست حکوهم نماند بزیر
 بر یور بیدار دل بر درید
 ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
 زمانه بدست تو دادم کلید
 بخاک اندر آمد چنین یال من
 ز مهر اندر آمد روانم بسر
 چنین جان بدادم بدین آرزوی
 ندیلم درین هیچ روی پدر

جنگ سوم رستم
 و سهراب

« کتون گر تو در آب ماهی شوی
 « و گر چون ستاره شوی بر سپهر
 « بنواهد هم از تو پدر کین من
 « از آن نامداران گردنکشان
 « که سهراب کشتست و افکنده خوار
 چو بشنید رستم سرش خیره گشت
 همی بی تن و تاب وی توش گشت
 پیرسید از آن پس که آمد بهوش
 « بگو تا چه داری ز رستم نشان
 « که رستم منم یکم نما ناد نام
 بزد نعره و خونس آمد بجوش
 چو سهراب رستم بد انسان بدید
 بدو گفت « گر زانکه رستم توئی
 « ز هر گونه بودم ترا رهنمای
 « کنون بند بگشای از جوشتم
 « بیازوم بر مهره خود نگر
 « چو برخاست آواز کوس از درم
 « همی جانش از رفتن من بخت
 « مرا گفت کاین از پدر یادگار
 « کنون کار گر شد که بیکار گشت
 چو بگشاد خفتان و آنمهره دید
 همیربخت خون و همی کندموی
 بدو گفت سهراب « کاین بدتر است
 « ازین خوبستن کشتن! کنون چسود؟
 چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
 بفرمود کاوس تا بوق و کوس
 وز آن پس بلشکر چنین گفت شاه
 « بتازید تا کار سهراب چیست
 چو آشوب بر خاست از انجمن
 و یا چون شب اندر سیاهی شوی
 ببری ز روی زمین پاک مهر
 چو بیند که خشتست بالین من
 کسی هم برد سوی رستم نشان
 همیخواست کردن ترا خواستار
 جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
 بیفتاد از پای و بیهوش گشت
 بدو گفت با ناله و با غروش
 که کم باد نامش ز گردنکشان
 نشیناد بر ماتم پور سام
 همی کند موی و همیزد غروش
 بیفتاد و هوش از سرش بریرید
 بگشتی مرا خیره بر بد خوئی
 نجتبید یک ذره مهرت ز جای
 برهنه بین این تن روشنم
 بین تا چه دید این سر از پدر
 بیامد پر از خون دو رخ مادرم
 یکی مهره بر بازوی من بیست
 بدارو بین تا کی آید بکار
 پس ریش چشم پدر خوار گشت
 همی جامه بر خوبستن بر درید
 سرش پر ز خاک و پراز آب روی
 بآب دو دیده نباید گریست
 « چنین رفت و این بودنی کار بود
 تهمتن نیامد بلشکر ز دشت
 دمیدند و آمد سپهدار طوس
 « کز ایدر هیونی سوی رزمگاه
 که بر شهر ایران بیاید گریست
 چنین گفت سهراب با ییلتن

گفتگوی آخر
 سهراب با رستم

که او اکنون چو روز من اندر گذشت
 همه مهربانی بدان کن که شاه
 که ایشان ز بهر من جنگجوی
 نباید که بیند رنجی براه
 بسی روز را داده بودم نوید
 بگفتم اگر زنده بینم پدر
 چه دانستم ای پهلو نامور
 درین دزدلیری بیند منست
 بسی زو نشان تو پرسیده ام
 جز آن بود یکسر سخنها ی اوی
 چو گشتم ز گفتار او نا امید
 بین تا کدامست از ایرانیان
 نشانی که بد داده مادر مرا
 چنینم نوشته بد اختر بسر
 چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد
 نشست از بر رخس رستم چو گرد
 بیامد پیش سپه با خروش
 چو دیدند ایرانیان روی اوی
 ستایش گرفتند بر کردگار
 چو زانگونه دیدند بر خاک سر
 پیرش گرفتند کاین کار چیست؟
 بگفت آن شگفتی که خود کرده بود
 همه بر گرفتند با او خروش
 چنین گفت با سرفرازان که «من
 شما جنگ ترکان مجوئید کس
 پسر را بگشتم به پیرانه سر
 فرستاد نزدیک هومان پیام
 نگهدار آن لشکر اکنون توئی
 که با تو مرا روز پیکار نیست»

همه کار ترکان دگر گونه گشت
 سوی جنگ توران نراند سپاه
 سوی مرز ایران نهادند روی
 مکن جز به نیکی در ایشان نگاه
 بسی کرده بودم ز هر در امید
 بگیتی نمانم یکی تاجور
 که باشد روانم بلمست پدر؟
 گرفتار خم کمند منست
 همه بد خیال تو در دیده ام
 از او باز ماند تهی جای اوی
 شدم لاجرم تیره روز سفید
 نباید که آید بجانش زیان
 بدیدم نبد دیده باور مرا
 که من کشته کردم بدست پدر
 بمینو مگر بینمت باز شاد
 پر از خون دل و لب پراز باد سرد
 دل از کرده خویش بر درد و جوش
 همه بر نهادند بر خاک روی
 که او زنده باز آمد از کارزار
 دریده همه جامه و خسته بر
 ترا دل بدینگونه از بهر کیست؟
 گرامی پسر را که آزرده بود
 نماند آن زمان با سپهدار هوش
 نه دل دارم امروز گوئی نه تن
 که این بد که من کردم امروز بس
 بریده پی و بیخ آن نامور
 که «شمشیر کین ماند اندر نیام
 نگه کن بدیشان مگر تقوی
 همان پیش از این جای گفتار نیست»

جو بر گشت از آن جایگه پهلوان
یکی دشنه بگرفت رستم بست
بزرگان بدو اندر آویختند
بدو گفت گودرزه کا کنون چه سود
« تو بر خویشتن گر کنی صد گزند
« اگر مانده باشد مر اورا زمان
« و گر زین جهان آنجوان رفتنیست
« شکاریم یکسر همه پیش مرگ
« چو آیدش هنگام بیرون کنند
« دراز است راهش اگر کوتاه است
« زمرگ ای سپهبدی اندوه کیست؟
بگودرز گفت آن زمان پهلوان
« پیامی زمن سوی کاوس بر
« گرت هیچ یاد است کردار من
« از آن نوشدارو که در گنج نیست
« بنزدیک من با یکی جام می
« مگر کو ببخت تو بهتر شود
بیامد سپهبد بگردار باد
بدو گفت کاوس « کز پیلتن
« نخواهم که اورا بد آید بروی
« ولیکن اگر داروی نوش من
« چو فرزند او زنده باشد مرا
« سخنه‌ای سهراب نشیده؟
« کز ایرانیان سر ببرم هزار
« کسی دشمن خویشتن پرورد
چو بشنید گودرز بر گشت زود
بدو گفت « خوی بد شهریار
« بتندی بگیتی ورا پلر نیست
« ترا رفت باید بنزدیک اوی

بیامد بر خسته پور جوان
که از تن برد سرخویش بست
ز مرگان همی خون دل ریختند
گر از روی گیتی بر آری تودود؟
چه آسانی آید بدان ارجمند؟
بماند بگیتی تو با او بمان
نگه کن بگیتی که جاوید کیست
سر زیر تاج و سر زیر ترک
وزان پس ندانیم تا چون کنند
پرا کند گانیم اگر هر هست
همی خویشتن را بیاید گریست
که « ای گرد با نام روشن روان
بگویش که ما را چه آمد بسر
یکی رنجه کن دل به تیمار من
کجا خستگانرا کند تندرست
سزد گر فرستی هم اکنون زبی
چومن پیش تخت تو بهتر شود
بکاوس یکسر پیامش بداد
کرا بیشتر آب نزدیک من
که هستش بسی نزد من آبروی
دهم زنده ماند یل پیلتن
یکی خاک باشد بست اندرا
نمرد بزرگ جهان دیده؟
کنم زنده کاوس کی را بدار
بگیتی درون نام بد گسترده
بر رستم آمد بگردار دود
درختیست جنطل همیشه بیار
همان رنج کس را خریدار نیست
که روشن کنی جان تاریک اوی

نوشدارو خواستن
رستم از کاوس

بفرمود رستم که تا پیش کار
 جوانرا بر آنجامه زرنگار
 گو یستن سر سوی راه کرد
 که « سهراب شد زین جهان فراخ
 چو بشنید رستم خراشید موی
 پیاده شد از اسب رستم چو باد
 همیگفت زار « ای نبرده جوان
 « نبیند چو تو نیز خورشید و ماه
 « کرا آمد این پیش کامد مرا؟
 « بریدن دودستم سزاوار هست
 « که فرزند سهراب دادم بناد
 « چومن نیست در گرد گیهان یکی
 « کدامین پدر این چنین کار کرد
 « بگیتی که کشته است فرزند را
 « پدرش آن گرانمایه تر بهلوان
 « که رستم بکینه برو دست یافت
 « برین تخمه سام نفرین کنند
 بفرمود تا دیبه خسروان
 از آنشت بردند تابوت اوی
 پیرده سرای آتش اندر زدند
 همان خیمه و دیبه رنگ رنگ
 بر آتش نهادند و برخاست غو
 « دریغ آنمه مردی و رای تو
 « دریغ این غم و حسرت جان گسل
 « چگویند گردان و گردنکشان
 « از این چون بایشان رسد آگهی
 « بدین کار یوزش چه پیش آورم
 همیربخت خون و همی کند خاک
 همه بهلوانان کاوس شاه
 یکی جامه آرد برش بر نگار
 بخواباند و آمد بر شهریار
 کس آمد پیش زود آگاه کرد
 همی از تو تابوت خواهد نه کاخ «
 همیزد بسینه همی کند موی
 بجای کله خاک بر سر نهاد
 سر افراز و از تخمه بهلوان
 نه جوشن نه خود و نه تخت و کلاه
 که فرزند کشتم به پیران سرا
 جز از خاک تیره مبادم نشست
 که چون او گوی نامداری نژاد
 بردی بلم پیش او کودکی
 سزاوارم اکنون بگفتار سرد
 دلیر و جوان و خردمند را ؟
 چگوید بدان دخت یاک جوان ؟
 بدشنه جگر گاه او بر شکافت
 مرا نام بیمهر و بی دین کنند «
 کشیدند بر روی یور جوان
 سوی خیمه خویش بنهاد روی
 همه لشکرش خاک بر سر زدند
 همه تخت پر مایه زرین پلنگ
 همیکرد زاری جهاندار گو
 دریغ آنرخ و پرز بالای تو
 ز مادر جدا وز پدر داغدل
 جوزینسان شود نزد ایشان نشان ؟
 که بر کندم از باغ سرو سهی
 که دلشان بگفتار خویش آورم ؟
 بشن جامه خسروی کرد چاک
 نشستند بر خاک با او براه

تہمتن بدرد از جگر بند بود
 بدستی کلاه و بدیگر کمند
 بخم کمندش رباید ز گاہ
 جو باید خرامید با ہمرہان؟
 فراوان در این دایرہ داوری
 چنین گونه کون بازی آرد بسی
 ہمیکشت باید سوی خاک باز
 همانا کہ کشتست مغزش تہی
 بچون و چرا سوی او راہ نیست
 ندانیم فرجام این کار چیست
 بیامد بنزدیک او با سپاہ
 کہ «از کوه البرز تا برک نی
 سرانجام بر مرک باشد گذر
 و گر آتش اندر جهان در زنی
 روانش کهن دان بدیگر سرای
 برین رفتہ تا چند خواهی گریست؟»
 بایران خرامید و رستم بماند
 سپہ راند رستم ہم اندر زمان
 بزرگان بسر خاک ہفتانندند
 چو آگاہی از وی بدستان رسید
 برنج و بدرد و گداز آمدند
 خروشید و تابوت بنہاد پیش
 ز چشمش روان جوی خوناب دید
 ہمی بر کشید از جگر باد سرد
 ہمی زار بگریست ہر کان شنید
 بیارید از دیدہ خون در کنار
 کہ دل راز شادی گریز آمدست
 بیاورد پیش مہان دلیر
 بگردند ہر کس بسرہای و ہوی

زبان بزرگان پر از بند بود
 چنین است کردار چرخ بلند
 چو شادان نشیند کسی با کلاه
 چرا مہر باید ہمی بر جهان
 یکی دایرہ آمدہ چنبری
 جهان سر گذشتست از ہر کسی
 چو اندیشہ بود کرد دراز
 اگر چرخ را هست ازین آگہی
 چنان دان کزین گردش آگاہ نیست
 بدین رفتن اکنون نباید گریست
 ز سہراب چونشد خبر نزد شاہ
 برستم چنین گفت کاوس کسی
 «یکی زود سازد یکی دیر تر
 «اگر آسمان بر زمین بر زنی
 «نیایی ہمہ رقتہ را باز جای
 «چہ سازی و درمان اینکار چیست؟
 وز آنجا یکہ شاہ لشکر براند
 زوارہ بیامد سپیدہ دمان
 سپہ پیش تابوت میرانندند
 بس آنگہ سوی زابلستان کشید
 ہمہ سیستان پیش باز آمدند
 چو آمد تہمتن بایوان خویش
 جو رودابہ تابوت سہراب دید
 بزاری ہمی مویہ آغاز کرد
 قنانش ز ایوان بکیوان رسید
 چو رستم چناندید بگریست زار
 تو گفتی مگر رستخیز آمدست
 دگر بارہ تابوت سہراب شیر
 جو دیدند آن مردمان روی اوی

پیوشید بازش بدیبای زرد سر تنگ تابوت را سخت کرد
 تراشید تابوتش از عود خام بروبر زده بند زرین بستام
 بگیتی همه بر شد اینداستان که چون گشت فرزند را پهلووان
 جهان سر بسر پر ز تیمار گشت هر آنکس که بشنید غمخوار گشت
 برستم برین روز چندی گذشت بگرد دلش شادمانی نگشت
 باخر شکیبائی آورد پیش که جز آن نمیدید هنجار خویش
 جهانرا بسی هست زینسان بیاد بسی داغ بر جان هر کس نهاد
 کرا در جهان هست هوش و خرد کجا او فریب زمانه خورد ؟
 بمادر خبر شد که سهراب کرد ز تیغ پدر خسته گشت و برود
 خروشید و جوشید و جامه درید بر آورد بانگ و غریو و خروش
 مر آن زلف چون تاب داده کمند بانگشت پیچید و از بن بکند
 بسر بر فکند آتش و بر فروخت همی موی مشکین با آتش بسوخت
 همیگفت « کایجان مادر کنون کجائی سرشته بخاک و بخون ؟
 « غریب و اسیر و نژند و نزار بخاک اندرون آن تن نامدار
 « دو چشمم بره بود گفتم مگر ز سهراب و رستم بیابم خبر
 « چه دانستم ای پور کاید خبر که رستم بختگر در پندت جگر ؟
 « درفش نیامد از آن روی تو ؟ از آن برز بالا و بازوی تو ؟
 « پیورده بودم تنش را بناز برخشنده روز و شبان دواز
 « کنون آن بخون اندرون غرقه گشت کفن بر تن پاک او خرقه گشت
 « کنون من کرا گیرم اندر کنار ؟ که خواهد بدن مرا غمگسار ؟
 « درینا تن و جان و چشم و چراغ بخاک اندرون مانده از کاخ و باغ
 « پدر جستی ای گرد لشکر پناه بجای پدر گسورت آمد براه
 « از آن پیش کودشنه را بر کشید جگر گاه سیمین تو بردرید
 « چرا آن نشانی که مادرت داد ندادی برو بر نکردیش یاد ؟
 « نشان داده بد از پدر مادرت ز بهره نامد همی باورت ؟
 همیگفت و میخست و میکند موی همبزد کف دست بر خوب روی
 ز بس کوهی شیون و ناله کرد همه خلق را چشم پر ژاله کرد
 بیفتاد بر خاک چون مرده گشت تو گفتی همی خونش افسرده گشت

زاری همیشه
 بر سهراب

بهوش آمد و باز نالش گرفت
ز خون او همی کرد لعل آبر
سر اسب او را بیر در گرفت
کهی بوسه زد بر سرش که بروی
ز خون مزه خاک را کرد لعل
بیاورد آن جامه شاهوار
بیاورد حمتان و درع و کمان
بیاورد زین و لکام و سپر
بدرویش داد اینهمه خواسته
پوشید پس جامه نیلگون
بروز و بشب مویه کرد و گریست
سر انجام هم در غم او بمرد
بتو داد یکروز نوبت پدر
چنین است و رازش نیامد پدید
در بسته را کس نداند کشاد
دل اندر سرای سینجی هبند

بر آن پور کشته سگالش گرفت
به پیش آورد اسب سهرابرا
بمانده جهانی بدو در شکفت
ز خون زیر سمش همیراند جوی
همیروی مالید بر سم و نعل
گرفتش چو فرزند اندر کنار
همان نیزه و تیغ و گرز گران
لکام و سپر را همیزد بسر
زر و سیم و اسبان آراسته
همان بیلگون غرق کشته بخون
پس از مرگ سهراب سالی بزبست
روانش بشد سوی سهراب کرد
سزدگر ترا نوبت آید سر
نیایی بخیره چه جوئی کلید؟
بدان رنج عمر تو کردد بباد
سینجی نباشد بسی سودمند

خلاصہ شاہنامہ فردوسی

جزوہ پنجم

سیاوش نامہ

پادشاہی کیکاوس

داستان سیاوش

کنون ای سخنگوی بیدار مغز
سخن چون برابر شود با خرد
کسیرا که اندیشه ناخوش بود
همی خویشتن را چلیپا کند
ولیکن نبیند کس آهوی خویش
اگر داد باید که آید بجای
چو دانا پسند و پسندیده گشت
ز گفتار دهقان کنون داستان
کهن گشته اینداستانها ز من
اگر زندگانی بود دیر باز
یکی میوه داری بماند ز من
چه گفتم اندرین موبد پیشرو
تو چندان که باشی سخنگوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزد دست
نگر تا چه کاری همان بلروی
درشتی ز کس نشنود نرم گوی
چنین گفتم موبد که یکر و زطوس
خود و کیو و گودرز و چندی سوار
بنخبیر گوران بدشت دغوی
یکی پیشه پیش اندر آمد ز دور
همیراند در پیش باطوس کیو
بدان پیشه رفتند هر دو سوار

یکی داستانی بیارای نغز
روان سراینده رامش برد
بدان ناخوشی رای او کش بود
بیش خردمند رسوا نکند
پراو روشن آید همی خوی خویش
بیارای زانپس بدانان نمای
بجوی تو در آب چون دیده گشت
به پیوندم از گفته باستان
همی نو شود بر سر انجمن
بدین دیر خرم بمانم دراز
که بارد همی بار او بر چمن
که هرگز نگردد کهن گشته نو
خردمند باش و جهانجوی باش
اگر نیک باشدت کار از بد است
سخن هرچه گوئی همان بشنوی
سخن تا توانی با زرم گوی
بدانکه که خیزد خروش خروس
برفتند شاد از در شهریار
ابا باز و یوزان نخبیر جوی
بنزدیک مرز سواران تور
پس اندر پرستنده چند نیو
بگشتند در گرد آن مرغزار

به پیشه یکی خویرخ یافتند بدیدار او در زمانه نبود بدو گفت طوس « ای فریبنده ما » چنین داد پاسخ که « ما را پدر » شب تیره مست آمد از بزم سور « یکی خنجر آبگون بر کشید » گریزان درین پیشه جستم پناه « چو هشیار گردد پدر بیگمان دل پهلوانان بدو گرم گشت شه نوذری گفت « من یافتم بدو گمت کیو » این سخن خودمگوی میانشان همی داوری شد دراز که « این را بر شاه ایران برند نگشتند هر دو ز گفتار اوی چو کاوس روی کنیزک بدید بهردو سپهد چنین گفت شاه « برای داستان بگذرانیم روز » گوزن است اگر آهوی دلبر است بدو گفت خسرو « نژاد تو چیست بگمتا که » از امام خاتونیم « ز دخت سپهدار گرسبوزم » که اویست هم خویش افراسیاب بت اندر شبستان فرستاد شاه ییاراستندش بدیبای زرد نهادند زیر اندرش تخت حاج دگر ایزدی هرچه بایست بود بسی بر نیامد بر این روزگار بر او بر همی گشت گردان سپهر جدا گشت از او کودکی چون پری

بر از خنده لب هر دو بشتافتند ز خوبی بر او بر بهانه نبود ترا سوی پیشه که بنمود راه ؟ « نزد دوش و بگذاشتم بوم و بر همان چون مرا دید جوشان زدور همیخواست از تن صر مرا برید رسیدستم این لحظه ایدر ز راه سواران فرستد سوی من دوان » سرطوس نوذر بی آزر م گشت از ایرا چنین نیز بشتاهم « که من تا ختم پیش نخحیرجوی » میانجی بیامد بحکی سر فراز بر آن کونهد هر دو فرمان برند « سوی شاه ایران نهادند روی دلش مهر و پیوند او بر گزید که « کوتاه شد بر شما رنج راه که خورشید گیرند گردان یوز شکاری چنین درخور مهتر است » که چهرت بمانند چهر پرست ؟ « بسوی پدر آفریدونیم بدانسو کشد رشته پروزم وی از تخمه تور با جاه و آب » بهرمود تا بر نشیند بگاہ ییاقوت و فیروزه و لاجورد بسر بر ز یاقوت و فیروزه تاج یکی سرخ یاقوت بدنا بسود که رنگ اندر آمد بخرم بهار چو نهمه بر آمد بران خوب چهر جدا گشت از او کودکی چون پری

خویرخ یلعن
پهلوانان ایران در
پیشه

پذیرهن کاوس
خویرخ را بزنی

زادن سیلوش

که «بر خوردی از ماه فرخنده بی»
 کز انگونه نشنید کس روی و موی
 بسو چرخ گردنده را بخش کرد
 تهمتن بیامد بر شهریار
 مرا پرورانید باید بکش
 جهانجوی کرد پسندیده را
 نشستنگهی ساخت در گلستان
 عنان و رکیب وجه و چون و چند
 همان باز و شاهین و یوز و شکار
 سخن گفتن و رزم و راندن سیاه
 بسی رنج برداشت کامد بیر
 بماند او کس نبود از مهان
 بنخیر شیر آوریدی بیند
 که «آمد بدیدار شاهم نیاز
 هنرهای شاهانم آموختی
 هنرها و آموزش پیلتن»
 فرستادگانرا بهر سو بتاخت
 که شد بر سیاوش نظاره پناه
 که آمد سیاوش با تهرهی
 برفتند با شادی و پیل و کوس
 بیگست طوس و دگر پیلتن
 که مانو درختی بیار آمدند
 ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
 زمانی همیگفت با خاک راز
 سیهد گرفتش سر اندر کنار
 همی هر زمان نام یزدان بخواند
 که گفتی روانش خرد پرورد
 ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه
 ز بر گستوانها و خلتان جنگ

بگفتند با شاه کاوس حکمی
 جهان گشت از آن خرد پر گشتگوی
 جهاندار نامش سیاوشش کرد
 چنین تا بر آمد برین روزگار
 چنین گمت «کاین کودکشیرفش
 برستم سپردش دل و دیده را
 تهمتن ببردش بزابلستان
 سواری و تیر و کمان و کند
 نشستنگه و مجلس و میگسار
 زبیداد و داد و ز تخت و کلاه
 هنرها بیاموختش سر بسر
 سیاوش چنان شد که اندر جهان
 چویک چند بگذشت او شد بلند
 چنین گمت با رستم سر فراز
 «بسی رنج بردی و دل سوختی
 « پدر باید اکنون که بیند ز من
 گو شیردل کار او را بساخت
 کسی کرد از آنگونه او را بر راه
 چو آمد بکاوس شاه آگهی
 بفرمود تا با سپه گیو و طوس
 همه نامداران شدند انجمن
 خرامان بر شهریار آمدند
 چو کاوس را دید بر تخت عاج
 نخست آفرین کرد و بردش نماز
 وزان پس بیامد بر شهریار
 چنان از شکمتی بدو در بماند
 بدان اند کی سال و چندین خرد
 ز هر چیز گنجی بفرمود شاه
 ز اسبان تازی بزین خدنک

پروراندن رستم
 سیاوش را

رفتن سیاوش نزد پدر

سیاوش را کرد بسیار امید
 چنین هفت سالش همی آزمود
 بهشتم بفرمود تا تاج زر
 نوشتند منشور بر پرنیان
 زمین کهستان ورا داد شاه
 برآمد برین نیز یکروز کار
 یکی روز کاوس کی با پسر
 چو سودابه روی سیاوش بدید
 چنان شد که گفنی طراز نخواست
 کسیرا فرستاد نزدیک اوی
 که « اندر شبستان شاه جهان
 فرستاده رفت و پیامش بداد
 بدو گفت « مرد شبستان نیم
 دگر روز شبگیر سودابه رفت
 بدو گفت « کای شهریار سپاه
 » نه اندر زمین کس چو فرزند تو
 « فرستش بسوی شبستان خویش
 « همه روی پوشیدگانرا بمهر
 « نمازش بریم و تبار آوریم
 سپهد سیاوشرا خواند و گفت
 « ترا پاک یزدان چنان آفرید
 « پس پرده من ترا خواهر است
 « پس پرده پوشیدگانرا ببین
 سیاوش چو بشنید گفتار شاه
 گمانی چنان برد کورا پدر
 به بیچید و با خویشان راز کرد
 که گرم شوم در شبستان اوی
 چنین داد پاسخ سیاوش که « شاه
 « چو تو شاه نهاد بر سر کلاه
 ز خوبی بدادش فراوان نوید
 بهر کار جز پاکزاده نبود
 همان طوق زرین و زرین کمر
 برسم بزرگان و آزادگان
 که بود او سزاوار تخت و کلاه
 بدو شادمان بد دل شهریار
 شسته که سودابه آمد زدر
 بر اندیشه گشت و دلش بر دمید
 و با پیش آتش نهاده یح است
 که پنهان سیاوش را روبگوی
 نباشد شکفت ارشوی ناگهان
 بر آشت از آنکار آن نیکزاد
 مجویم که با بند و دستان نیم
 بر شاه ایران خرامید تفت
 که چون توندیده است خورشید و ماه
 جهان شاد بادا به پیوند تو
 برخواهران و فستق خویش
 پر از خون دل است ویراز آب چهر
 درخت پرستش بیار آوریم
 که « خون رک و مهر نتوان نهفت
 کهمر آورد بر تو هر کت بدید
 چو سودابه چون مهربان مادر است
 زمانی بمان تا کنند آفرین
 همیکرد خیره بدو بر نگاه
 پژوهد همی تا چه دارد بسر
 از انجام آهنگ آغاز کرد
 ز سودابه یابم بسی گفتگوی
 مرا داد فرمان و تخت و کلاه
 بخوبی و دانش بائین و راه

دبدن سودابه سیاوش
 را و طلبیدش شبستان

« مرا راه بنما سوی بخردان
 « چه آموزم اندر شبستان شاه ؟
 بدو گفت شاه « ای پسر شاد باش
 « مدار ایچ اندیشه بد بدل
 « بین توهمی کودکانرا یکی
 یحکی مرد بد نام او هیر بد
 که بتخانه را هیچ نگذاشتی
 سیه دار ایران بفرزانه گفت
 « تو پیش سیاوش همی رو بهوش
 چو خورشید برزد سر از کوهسار
 بر او آفرین کردو بردش نماز
 چو پر دخته شد هیر بد را بخواند
 سیاوش را گفت « با او برو
 چو بر داشت پرده ز در هیر بد
 شبستان همه پیش باز آمدند
 همه جام بد از کران تا کران
 زمین بود در زیر دیبای چین
 شبستان بهشتی بد آراسته
 سیاوش چو اندر شبستان رسید
 بر او بر زیروزه کرده نگار
 بر آن تخت سودابه ماهروی
 نشسته چو تابان سهیل یمن
 یکی تاج بر سر نهاده بلند
 سیاوش چو از پیش پرده پرفت
 بیامد خرامان و بردش نماز
 همی چشم و رویش بیوسید دیر
 سیاوش بدانست کان مهر چیست
 بنزدیک خواهر خرامید زود
 چو با خواهران بد زمانی دراز

بزرگان کار آزموده رعدان
 بدانش زنان کی نمایند راه ؟
 همیشه خرد را تو بنیاد باش
 همی شادی آرای و غم بر کسل
 مگر شادمانه شوند اندکی
 زدوده دل و مغز و جانش ز بد
 حکاید در پرده او داشتی
 که « چون بر کشد هور تیغ از نهفت
 نگر تا چه فرماید آنرا بکوش
 سیاوش بیامد بر شهریار
 سخن گفت با او سپهد بر از
 سخنهای شایسته چندی براند
 بیارای دل را بیدار نو
 سیاوش همی بود ترسان ز بد
 بیدار او بزمساز آمدند
 پراز مشک و دینار ویر زعفران
 پر از در خوشاب روی زمین
 پر از خوب رویان و پر خواسته
 یکی تخت زرین رخشنده دیدم
 بدیبا بیاراسته شاهوار
 بسان بهشتی پراز رنگ و بوی
 سر جعد زلفش شکن بر شکن
 فرو هشته تا پای مشکین کمند
 فرود آمد از تخت سودابه تفت
 پیر در گرفتش زمانی دراز
 نیامد ز دیدار آن شاه سیر
 چنان دوستی نر ره ایزد است
 که آن جایگه کار ناساز بود
 خرامید و آمد بر تخت باز

سیاوش پیش پدر شد بگفت
 « همه نیکوتی در جهان بهر تست
 » ز جَم و فریدون و هوشنگ شاه
 ز گفتار او شاد شد شهریار
 چو شب گشت پیدا و شد روزتار
 یزوهید سودابه را شاه گفت
 « ز فرهنک و رای سیاوش بگویی
 » پسند تو آمد؟ خردمند هست؟
 بدو گفت سودابه « همتای شاه
 » چو فرزند تو کیست اندر جهان؟
 بدو گفت شاه « از بردی رسد
 بدو گفت سودابه « گر گفت من
 » که از تخم خویشش یکی زن دهد
 » که فرزند آرد و را در جهان
 » مرا دخترانند مانند تو
 » هم از تخم کی آرش و کی پشین
 بدو گفت « کاین خود بکام منست
 سیاوش بشبگیر شد نزد شاه
 پدر با یسر راز گفتن گرفت
 بدو گفت « کز کرد کار جهان
 » که ماند ز تو نام تو یاد کار
 » چنان کز تو من گشته ام تازه روی
 » کنون از بزرگان زنی برگزین
 » بخان کی آرش همان نیز هست
 چنین گفت « من شاهرا بنده ام
 » هر آنکس که او برگزیند رواست
 بر این داستان نیز شب در گذشت
 نشست از بر تخت سودابه شاد
 همه دخترانرا بر خویش خواند

که « دیدیم پرده سرای نهفت
 ز یزدان بهانه نبایدت جست
 فزونی بشمشیر و گنج و سپاه »
 بیاراست ایوان چو خرم بهار
 شد اندر شبستان کی نامدار
 که « این رازت از من نباید نهفت
 ز بالا و دیدار و گفتار اوی
 از آواز به یا ز دیدن به است؟ »
 ندیدند بر گاه شاه و سپاه
 چرا گفت باید سخن در نهان؟
 نباید که بیند و را چشم بد
 پذیرد شود رای او جفت من
 نه از نامداران بر زن دهد
 بدیدار او در میان مهان
 ز تخم تو و یاک پیوند تو
 بخواهد بشادی کند آفرین »
 بزرگی بفرجام نام منست
 همی آفرین خواند بر تاج و گاه
 ز بیگانه مردم نهفتن گرفت
 یکی آرزو دارم اندر نهان
 ز پشت تو آید یکی شهریار
 تو دل بر گشائی ز دیدار اوی
 نگه کن پس پرده کی پشین
 زهر سو بیارای و بسیار دست
 فرمان و رایش سر افکنده ام
 جهاندار بر بندگان پادشاست
 سپهر از بر خاک تیره بگشت
 ز یاقوت سرخ افسری بر نهاد
 بیاراست بر تخت زرین نشاند

به پیشش بتان نو آئین بیای
 چنین گلت با هیربد ماهروی
 « که باید که رنجه کنی پای خویش
 خرامان بیامد سیاوش برش
 سیاوش ابر تخت زرین نشست
 بتان را بشاه نو آئین نمود
 بدو گفت « بنگر برین تخت و گاه
 کسی کتخوش آید از ایشان بگوی
 سیاوش چو چشم اندکی بر گماشت
 همی این بدان آن بدین بنگرید
 برفتند هر يك سوی تخت خویش
 چو ایشان برفتند سودابه گفت
 « از این خوب رویان بیچشم خرد
 بیاسخ سیاوش نگشاد لب
 بدو گفت « خورشید با ماه نو
 « نباشد شکفت از شود ماه خوار
 « کسی کوچومن دید بر تخت عاج
 « نباشد شکفت از به تنگرد
 « گر ایدونکه بامن تویسمان کنی
 « یکی دختری نا رسیده بجای
 « من اینک پیش تو استاده ام
 « زمن هر چه خواهی همه کام تو
 سرش تنگ بگرفت و يك بوسه داد
 رخان سیاوش چو خون شد ز شرم
 چنین گفت بادل که « از کار دیو
 « نه من با پدر بیوفائی کنم
 « اگر سرد گویم بر این شوخ چشم
 « یکی جادویی سازد اندر نهان
 « همان به که با او با آواز نرم
 تو گفتی بهشت است کاخ و سرای
 « کز ایدر پرو بر سیاوش بگوی
 نمائی مرا سرو بالای خویش
 بدید آن نشست و سرو افسرش
 ز پیشش بکش کرد سودابه دست
 که بودند چون گوهر تا بسود
 پرستنده چندین بزین کلاه
 نگه کن بدیدار و بالا و موی
 از ایشان یکی چشم از او برداشت
 بدان فتنه شد هر که رویش بدید
 یکا يك شمارنده بر مخت خویش
 که « چندین چه داری سخن در نهفت
 نگه کن که بانو که اندر خورده
 پر بچهره برداشت از رخ قصب
 گر ایدون که بیند بر گاه نو
 تو خورشید داری خود اندر کنار
 ز باقوت و فیروزه بر سرش تاج
 کسی را بخوبی بکس نشمرد
 نه پیچی و اندیشه آسان کنی
 کنم چون پرستار پیشت بیای
 تن و جان شیرین ترا داده ام
 بر آرم نه پیچم سر از دام تو
 هماما که از شرم ناورد یاد
 بیاراست مزگان بخوناب گرم
 مرا دور دارد گیهان خدیو
 نه با اهرمن آشنائی کنم
 بجوشد دلش گرم گردد ز خشم
 بر او بگردد شهریار جهان
 سخن گویم و دارمش چرب و گرم

اظهار عشق سودابه
 بسياوش

سیاوش از آن پس بسودابه گفت
 « نمائی مگر نیمه ماه را
 « کنون دخترت بس که باشد مرا
 « بخواهم من او را و پیمان کنم
 « که تا او نگردد بیالای من
 « سر بانوانی و هم مهتری
 بگفت این و بیرون شد اندر زمان
 نگه کرد سودابه خیره بماند
 که « گراو نیاید بفرمان من
 « بدو نیک هر چاره کاندر جهان
 « بسازم گر اوسر بییچد ز من
 نشست از بر تخت با گوشوار
 سیاوش را در بر خویش خواند
 بدو گفت « کنجی بیار است شاه
 « بتو داد خواهد همی دخترم
 « بهانه چه داری که از مهر من
 « که تا من ترا دیده ام مرده ام
 « همی روز روشن نبینم ز درد
 « کنون هفت سال است تا مهر من
 « یکی شاد کن در نهانی مرا
 « فزون زانکه دادت جهاندار شاه
 « و گر تو نیائی بفرمان من
 « کنم بر تو بر پادشاهی تباه
 سیاوش بدو گفت « کاین خود مباد
 « چنین با پدر بیوفائی کنم
 « تو بانوی شاهی و خورشید گناه
 از آن تخت برخاست باخشم و جنگ
 بدو گفت « من راز دل پیش تو
 « مرا خبر خواهی که رسوا کنی

که « اندر جهان مر ترا کیست جفت؟
 نشائی کسیرا بجز شاهرا
 نباید جز او کس که باشد مرا
 زبانا بنزدت گروگان کنم
 تا بد بدیگر کسی رای من
 من ایون گمام که تو مادری
 ز سودابه رفته دل وهوش و جان
 باندیشه افسون فراوان بخواند
 روا دارم از بگسلد جان من
 کنند آشکارا و اندر نهان
 کنم زو ققان بر سر انجمن «
 بسر بر نهاد افسر ز رنگار
 ز هر گونه با او سختها براند
 کز انسان ندیده است کس تاج و گاه
 نگه کن بروی و سر و افسرم
 به پیچی ز بالا و از چهر من؟
 خروشان و جوشان و آزرده ام
 بر آنم که خورشید شد لاجورد
 همی خون چکاند ابر چهر من
 ببخشای روز جوانی مرا
 بیار ایست تاج و تخت و کلاه
 به پیچی ز رای و زیمان من
 شود تیره روی تو بر چشم شاه
 که از بهر دل من دهم دین بیاد
 ز مردی و دانش جدائی کنم
 سزد کز تو ناید بدینسان گناه «
 بدو اندر آویخت سودابه چنگ
 بگفتم نهانی بداندیش تو
 پیش خردمند رعنا کنی «